



• در آمد

رابطه نزدیک شهید هاشمی نژاد با دخترش از همان نخستین روزهای طفولیت که فقط به او اجازه ملاقات با پدر را در زندان می دادند آغاز شد و در همراهی‌هایی که در سفرهای گوناگون با پدر داشت، عمق پیدا کرد. این رابطه نزدیک، گفتگو با وی را از نکته‌های جالبی سرشار کرده است.

■ «شهید هاشمی نژاد در قامت یک پدر» در گفت و شنود

شاهد یاران با سیده بی بی فاطمه هاشمی نژاد

غالباً مرا با خود به سفر می بردند...

وقتی اسم شهید هاشمی نژاد می آید، نخستین تصویر و خاطره‌ای که از پدر در ذهن شما زنده می شود، کدام است؟

من چون اولین فرزند ایشان بودم، از وقتی که یادم می آید ایشان در زندان بودند و آن شجاعت ایشان بود که بیش از همه یادم می آید. در سال ۵۱ پدرم در اصفهان منبر داشتند و در این فاصله، ساواک بارها زنگ زده و تهدید کرده بود. شب آخر ما از اصفهان به طرف شیراز به راه افتادیم. ظهر بود که به شیراز رسیدیم و به هتل رفتیم. بعد رفتیم بیرون و کمی گشتیم، ولی به محض اینکه به هتل رسیدیم، آمدند پدرم را دستگیر کردند و بردند. بعد ما را با پدرمان به اصفهان آوردند و ایشان را زندانی کردند و ما به مشهد برگشتیم.

یادتان هست که پدر شهیدتان بالای منبر چه موضوعاتی را مطرح کردند که تا این حد حساسیت ساواک را برانگیخت؟

بله، ایشان می گفتند من درباره شما حرف نمی زنم، بلکه دارم در باره شما و یزید صحبت می کنم، این شما هستید که به خودتان می گیرید. سخنرانی‌های ایشان به گونه‌ای بود که جریان عاشورا و ظلم‌های یزید به‌طور طبیعی به رژیم برمی گشت.

جریان دستگیری پدر را به شکل مشروح تری بیان کنید که یادی هم از مرحوم والده‌تان بشود.

ما در هتل بودیم. آمدند دم در اتاق آمدند و پدرم را بردند. آنجا بودیم تا ساعت ۴ بعد از ظهر که با پیکانی راه افتادیم. همه ما عقب نشستیم و دو تا مامور جلو بودند. رفتیم اصفهان و ما را بردند منزل آقای مقدم که هر سال پدرم به مدت ۱۰ روز در آنجا سخنرانی داشتند. ما را آنجا گذاشتند و پدرم را بردند. شب را آنجا بودیم و فردا آقای مقدم برای ما بلیت اتوبوس گرفتند و راه افتادیم به طرف قم که خاله‌ام آنجا بودند. چند روزی آنجا بودیم و بعد رفتیم تهران و با قطار آمدیم مشهد. همه ما بچه‌های کوچکی بودیم و مادرم برای مراقبت از ما خیلی رنج کشیدند.

والده مسئله زندانی بودن پدرتان را چگونه برای شما بچه‌ها که خیلی کوچک بودید، حل می کردند؟

از آن روزها تصویر روشنی ندارم، فقط یادم هست که با دانی‌ام در یک خانه زندگی می کردیم و هر روز مادرم غذا درست می کردند و برای پدرم به زندان می فرستادند. دانی‌ام مرا هم می بردند. مادرم اگر حرفی با پدرم داشتند، می نوشتند و در یک نیشبه کوچک می گذاشتند و لای غذاها می فرستادند.

وقتی پدر در زندان بودند، نمی گذاشتند کسی به ملاقات ایشان برود و فقط من را که سه سال بیشتر نداشتم، نزد ایشان می بردند. آن طور که یادم هست، محوطه جدائی بود. سر بازها مرا از دانی‌ام می گرفتند و می بردند جای دیگری. انگار یک سلول انفرادی بود. یک تخت بود و یک میز و یک صندلی و یک شمع روشن. یک مفاتیح هم بود. این تصویری است که در ذهن من مانده.

بعد متوجه همین هم شدند و دیگر اجازه نمی دادند برایشان غذا ببریم. بعد توی لباس‌هایی که برایشان می دادند، نامه‌ها را جاسازی می کردند.

آیا از محتوای این نامه‌ها اطلاع دارید؟

صحبت‌هایی را که با پدرم داشتند، می نوشتند، چون نمی گذاشتند کسی به ملاقات پدرم برود و فقط من را می بردند. آن طور که من یادم هست، محوطه جدائی بود. سر بازها مرا از دانی‌ام می گرفتند و می بردند جای دیگری. انگار یک سلول انفرادی بود. یک تخت بود و یک میز و یک صندلی و یک شمع روشن بود. یک مفاتیح هم بود. این

تصویری است که در ذهن من مانده. یادتان هست که در آن دیدارها بین شما و پدر چه می گذشت؟

من سه سال بیشتر نداشتم و حرفی در ذهنم نیست. مامورینی که مرا می بردند پیش پدرم، به من شکلات می دادند. این قدر بچه بودم. می رفتم و یک کمی توی بغل پدرم می نشستم. هم پدرم خیلی به من علاقه داشتند و هم من خیلی به ایشان علاقه داشتم. تا سال ۵۰ که پدرم می خواستند به مسافرت بروند و مادرم نتوانستند بروند و پدر، مرا همراه خودشان بردند. پدر هر سال ده روز به اصفهان می رفتند و چند سفر را فقط من همراهشان رفتم.

در این سفرها چه می گذشت؟ چه صحبت‌هایی می کردند؟ در مسیر چه خاطراتی پیش می آمد؟

ده ساله بودم که با اتوبوس همراه پدرم به اصفهان می رفتیم. راننده اتوبوس آهنگ گذاشته بود. پدرم بلند شدند و گفتند نوار را خاموش کنید. راننده گفت خاموش نمی کنم. پدرم گفتند پس بایستید، ما پیاده می شویم. راننده ایستاد که ما را پیاده کند. مردم اعتراض کردند که چرا این آقا را با یک بچه پیاده می کنی؟ مردم که اعتراض کردند، او ناچار شد نوار را خاموش کند. پدرم خیلی خوش سفر بودند و خیلی هم به من علاقه داشتند. در اصفهان با وجود اینکه ماشین نداشتم، هر روز صبح مرا می بردند و می گرداندند. ایشان در منزل آقای مقدم که خیلی بزرگ بود، ده شب منبر داشتند. با اینکه هر سال که به اصفهان می آمدم، همه جا مرا با تاکسی می بردند و می گرداندند، ولی باز هر بار همین کار را تکرار می کردند.

در مورد ازدواج‌تان توضیح بدهید که نقش شهید هاشمی نژاد چگونه بود؟

آن زمان مثل حالا نبود و پدرم مادرها درباره ازدواج فرزندان‌شان تصمیم می گرفتند. من هم ۱۴ سال بیشتر نداشتم. پدرم به مادرم گفته بودند که اگر می‌خواهد فردی را که من انتخاب کرده‌ام، ببیند و یا اگر حرفی دارد با او بزند. من صددرصد به پدرم اطمینان داشتم. ایشان به مادرم گفته بودند



از وقتی که بادم می‌آید ایشان در زندان بودند و آن شجاعت ایشان بود که بیش از همه بادم می‌آید. در سال ۵۱ پدرم در اصفهان منبر داشتند و در این فاصله، ساواک بارها زنگ زده و تهدید کرده بود. شب آخر ما از اصفهان به طرف شیراز به راه افتادیم. به هتل رفتیم. ولی به محض اینکه به هتل رسیدیم، آمدند پدرم را دستگیر کردند و بردند.

که من سعی کرده‌ام از نظر سن و قیافه ظاهر، آنچه را که مورد نظر دختران هستم، مراعات کنم، خانواده طرف را هم که می‌شناسم، با این همه بگویند که اگر خود فاطمه می‌خواهد بیاید و حرف بزند که من گفتم ضرورتی نیست و به انتخاب پدرم مطمئنم. در مراسم عقد ما، آقای جمعی که برای مراسم عقد پدر و مادرم هم ناهار درست کرده بودند، ظهر ناهار دادند. ایشان روحانی هم هستند و به پدرم گفته بودند که برای عقد دخترتان هم خودم باید غذا درست کنم که خودشان خورش کنگر درست کردند که در آن زمان خیلی کم بود. وکیل من پدرم بودند، وکیل همسر هم آقای سیدان، از رفقای پدرم بودند.

در روز دستگیری پدرتان در سال ۵۴ در جریان بودید؟

بله، من هنوز نامزد بودم. ساواکی‌ها ریختند در خانه. ما و مادرمان و بچه‌ها رفتیم توی زیرزمین که اسناد پدرمان و اعلامیه‌های اسلام را برداریم. هربار که پدرمان سخنرانی می‌کردند، ما منتظر بودیم که ساواک بیاید و ایشان را بگیرد. این دفعه چون مردم شلوغ کردند، بین سخنرانی پدرم و دستگیری ایشان یک هفته فاصله افتاد. ما رفتیم توی زیرزمین. پدرمان گفته بودند هر وقت اینها آمدند، شما این اسناد را بردارید و زیر چادران بگریه‌اید که پیدا نکنند. اینها رفتند توی کتابخانه پدرم و همه کتاب‌ها و نوارها و هر چه را که بود برداشتند و رفتند. بعد آنجا ماندند تا پدرم آمدند. ما هم اسناد را برداشته و زیر چادران نگه داشته بودیم. آن سالی هم که در اصفهان پدرمان را دستگیر کردند، ایشان هر چه را که در جیبشان بود، در آوردند و پاره کردند و از شیشه ماشین ریختند بیرون.



را از کشوی نیمکت برمی‌داشتند، ولی هیچ تاثیری روی من نداشت و عصر که می‌خواستیم برگردیم، پوشیه را می‌زدیم تا موقعی که امتحانات نهائی کلاس پنجم دبستان برگزار شد. پدرم گفته بودند که اگر اجازه ندادند با حجاب سر جلسه بنشینیم، امتحان ندهم و برگردیم. پشت بلندگو اعلام کردند که دانش‌آموزان حتی روسری‌هایشان را هم بردارند، اما من گوش ندادم و با همان چادر و مقنعه رفتم سر جلسه. ممتحن آمد و تذکر داد که: «مگر نشنیدی پشت بلندگو چه گفتند؟» گفتم: «چرا، ولی پدرم اجازه ندادند بی حجاب بنشینم و امتحان بدهم. اگر نمی‌شود، می‌روم.» او وقتی دید من این طور محکم سر حرفم ایستادم، گفت بنشین و امتحان بده. بعد از انقلاب به درس ادامه دادم. در سال ۶۲ درس را شروع کردم و همراه بچه‌هایم راه‌نمایی را خواندم و متفرقه امتحان دادم و دبیرستان را در دبیرستان ایثارگران خواندم و الان هم دانشجوی رشته حسابداری هستم.

خبر شهادت پدر را چگونه دریافت کردید؟

همسرم تهران بودند و من خانه پدرم بودم و دو تا بچه داشتم. هر روز صبح آقای روح‌بخش که محافظ پدرم بودند می‌آمدند دنبالشان. من خواب بودم، چشم‌هایم را که باز کردم، دیدم پدرم آماده شده‌اند که بروند، کلاس درس داشتند. ساعت ۶ می‌رفتند و درس می‌دادند و برای صبحانه برمی‌گشتند. فاصله حزب با منزل خیلی زیاد نبود و ایشان تقید داشتند که برگردند و صبحانه را با خانواده صرف کنند. یک لحظه پدرم را دیدم که رفتند و بعد خوابم بسزد. خواب دیدم در جانی جمعیت زیادی حضور دارند و پدرم سخنرانی می‌کنند، ولی خودشان نیستند و فقط صدای ایشان پخش می‌شود. ساعت ۸ که از خواب بیدار شدم، عده‌ای از پاسدارها آمده بودند. برادرم رفت و پرسید: «چه خبر است؟» گفتند: «امروز ممکن است عده‌ای از منافقین به اینجا حمله کنند، ما برای حفظ جان شما آمده‌ایم.» همه خبر داشتند، ولی ما خبر نداشتیم. برادرم رفت که خبر بگیرد. روز وفات امام جواد (ع) بود و ما رادیو را روشن می‌کردیم و دیدیم قرآن می‌خواند و کمی بعد خاموش می‌کردیم. در این فاصله رادیو دائماً خبر را اعلام کرده بود، منتهی ما نشنیدیم. فامیل هم از تهران و همه شهرها تلفن می‌زدند که ببینند چه شده و ما خبر نداشتیم. اینکه دائمی‌ام آمدند و خبر دادند. مادرم تا شب می‌گفتند که من باید بروم و شش‌های ایشان را از امام رضا (ع) بگیرم، چون دائمی‌ام گفته بودند که ایشان مجروح شده‌اند. می‌خواستند خبر را تدریجی به مادرم بدهند و گفتند به ایشان حمله شده، ولی زخمی شده‌اند. ■

آیا ایشان از زندان برای شما حرفی می‌زدند؟

نه خیلی، فقط یک بار گفتند اگر آدم خودش یک ماه هم در زندان بماند، طوری نیست، ولی یک روز هم که بگویند توی زندان بمان، به آدم سخت می‌گذرد. خاطره‌ای که بادم هست، روزی است که ایشان از زندان قضیه مسجد فیل داشتند آزاد می‌شدند. من آمده بودم توی ایوان ایستاده بودم و می‌دیدم که حیاط منزل پر از جمعیت است و همه جا را چراغانی کرده بودند. مادرم می‌گفتند از سر کوجه که پدرت را آوردند، مردم پشت سرهم جلوی پای ایشان گوسفند می‌کشند و آقایی که دوستشان بود از بالای ایوان نقل و شکلات می‌پاشید روی سرشان.

آیا از ملاقات‌های سال ۵۴ خاطره‌ای دارید؟

زندان وکیل آباد آن روزها وسط بیابان بود و ما ۵ تا بچه کوچک بودیم. زمستان بود و ما بیشتر موقع‌ها با تاکسی می‌رفتیم. مجبور بودیم تا سر جاده بیاییم تا وسیله گیرمان بیاید. یک بار موقعی که برمی‌گشتیم، صدای گرگ می‌آمد. هفته‌ای سه روز به ملاقات می‌رفتیم.

آیا با خانواده‌های زندانیان سیاسی دیگر هم ارتباطی داشتید؟

اغلب با خانواده آقای طیبسی می‌رفتیم و برمی‌گشتیم، چون اینها را با هم گرفته بودند. با بقیه خیلی رابطه نداشتیم. آیا از زلزله سال ۵۷ خاطره‌ای یادتان هست؟ بله، پدرم با چند تن از دوستانشان رفته بودند که موقع برگشتن، ماشینی چپ کرد و دست پدرم شکست و مدتی بستری شدند.

آیا خودتان خاطره خاصی را به یاد دارید؟

مادرم تا کلاس دوم دبستان را در خانه همراه با قرآن به من درس دادند تا وقتی که از خیابان خواجیه ربع به خیابان آزادی اسباب‌کشی کردیم. در آنجا همسایه کناری ما معلم بود. تابستان بود که آمدیم و او گفت که من بروم و در کنار نوه‌هایش قرآن یاد بگیرم. خودش در مدرسه ملی درس می‌داد که در آنجا دختران آیت‌الله مروارید، آیت‌الله میلانی و دختران علما و طلاب درس می‌خواندند و هیچ مردی به آنجا رفت و آمد نمی‌کرد، مگر هر چند وقت یک بار که بازرسی می‌آمد. این خانم به پدرم گفت: «دخترتان را بگذارید در این مدرسه درس بخواند، قول می‌دهم که او را با خودم ببرم و برگردانم.» در آن زمان من هنوز به سن تکلیف نرسیده بودم. از من امتحان گرفتند و از کلاس سوم شروع کردم. آن خانم مرا با خودش می‌برد و می‌آورد. زمانی که به سن تکلیف رسیدم، با پوشیه می‌رفتیم. با اینکه بچه‌ها سر به سرم می‌گذاشتند و پوشیه